



# مردی که میمون شد

• جعفر نوزنده جانی • تصویرگر: میثم موسوی

مردی بود که از صبح تا شب توی خنّه می خوابید و کلر نمی کرد. هر وقت هم گرسنه اش می شد، سفره ی خلی اش را پهن می کرد و سراغ همسایه ها می رفت و از آن ها چیزی برای خوردن می گرفت. مدّت ها این کلر ادامه داشت تا این که یک روز سفره اش را روی زمین پهن کرد و سراغ همسایه ها رفت. آن ها یا گفتند که غذایی ندارند یا در رابه رویش بلز نکردند. معلوم بود مردم از دستش خسته شده اند.

مرد گرسنه به خنّه برگشت، اما باکمال تعجب دید روی سفره اش یک علمه غذا است. از مرغ و گوشت کیاب کرده گرفته تا انواع خورشت و ملس و دوغ و سیزی و نئی که انگار همین الان از تور در آمده. روی برنج ها را با زعفران تزیین کرده بودند و بویش تمام خنّه پر شده بود.

فکر کرد خواب و خیال است، اما خواب و خیال نبود چون وقتی به غذاها دست زد دید واقعی هستند. با خوشحالی پای سفره نشست و دست برد تا چیزی بردارد و بخورد که صدایی گفت: «نخور که می میری.» مرد هاج و واج اطراف را نگاه می کرد که صدای دیگری گفت: «دروغ می که بخور.»

- نه نخور، بخوری می میری.

- دروغ می که بخور.

آن قدر این دونفری که یکی می گفت بخور و دیگری می گفت نخور باداد و فریاد این را می گفتند که مرد ترسید و از اتاق بیرون رفت.



مردی را تعریف کرده بود که کلر نمی‌کرد و توی کوه و کمر دنیال گنج و طلا بود. یک‌بار در داخل غاری اسیر دو تا موجود مثل این‌ها شد. آن‌ها او را بردند و آن‌قدر از او کلر کشیدند تا مُرد.

مرد وحشت‌زده خواست طناب را از گردنش بیرون بیلورد و فرار کند، اما نتوانست. چون نمی‌توانست مثل وقتی که انسان بود به راحتی از دست‌هایش استفاده کند.

دم‌دار و سم‌دار سفید گفت: «از سر راهم برو کنار، می‌دانم می‌خواستی از غذای خودت بخورد تبدیل به گاو شود تا آن‌قدر ازش کلر بکشی تا بمیرد.»

مرد تنبل آهی کشید.

دم‌دار و سم‌دار سیاه گفت: «اما هر چه بلشد من اوکل ردش را زدم. مدت‌هاست این اطراف دنیال همچین کسی می‌گشتم اما پیدا نمی‌کردم. تا آمدم غذایی را بگذارم روی سفره تو زودتر این کلر را کردی.»

دم‌دار و سم‌دار سفید گفت: «خیر من اوکل پیدایش کردم.»

این گفت: «نه من...» آن یکی گفت: «نه من...» و جروبحث شروع شد.

هر کدام هم می‌خواست طناب گردن مرد را بکشد و با خودش ببرد.

گاهی طناب در دست دم‌دار و سم‌دار سیاه بود و گاهی در دست

دم‌دار و سم‌دار سفید. چه زوری هم داشتند هر بار که طناب دست

یکی می‌افتاد و می‌کشید مرد مثل بلش پنبه‌ای به هوا بلند می‌شد و

به در و دیوار می‌خورد. هر بار هم که به دیوار یا زمین می‌خورد به

نظرش می‌رسید که تمام استخوان‌هایش دارند تکه‌تکه می‌شوند. مرد

تنبل متوجه شد که انگار این دو تارقیب هم هستند. معلوم نیست آن

موقعی که داشت غذا می‌خورد کجا بودند. کاش آن موقع می‌آمدند.

حتماً رفته بودند گوشه‌ای و داشتند با هم می‌جنگیدند.

دیگر مرگ را به چشم دیده بود که برای یک لحظه دید طناب دست

هیچ کدام نیست. آن‌ها به جان هم افتاده و مشت و لگد و گلز گرفتن

بود که نصیب هم می‌کردند.

مرد با اینکه توانی برایش نموده بود، به سرعت از جا بلند شد و پایه

فرار گذاشت. اوّل از اتاق بعد از کوچه و سرانجام حتی از ده بیرون

کمی آنجا ماند و فکر کرد. از طرفی خیلی گرسنه‌اش بود و بوی غذاها تا آنجا می‌رسید، از طرفی ترسیده بود. دست آخر گرسنگی بر ترس غلبه کرد. به داخل اتاق رفت و گفت: «مرگ یک بار شیون هم یک بار. من در عمرم حتی یک بار هم چنین غذاهایی نخورده‌ام.» به طرف گوشت‌های کیاب شده دست برد. آهسته تکه‌ای برداشت و به دهانش گذاشت.

نه وقتی که به طرف گوشت دست برد و نه وقتی که توی دهانش گذاشت. کسی نگفت بخور یا نخور. مرد هم با خیلی راحت، هر چه می‌توانست خورد. از بس حرص خوردن داشت، نمی‌دانست از کدام یکی بخورد؛ گاه از این و گاه از آن. نصف مرغ، نصف گوشت کیاب شده، نصف برنج و خورش. به دنبالش هم دوغ و ماست و سبزی تازه.

سیر که شد خودش را عقب کشید و منتظر ماند ببیند کی می‌میرد، اما هر چه صبر کرد خبری از مردن نبود. در عوض یک اتفاق دیگر افتاد. شکمش شروع کرد به باد کردن و بزرگ شدن. بعد هم مو در آورد. مرد خیلی زود به گوریل گنده و پشملو تبدیل شد.

با وحشت داشت دست‌وپایش را نگاه می‌کرد که دو موجود عجیب‌وغریب که دُم و سُم داشتند، از داخل دیوار زدند بیرون. یکی سفید بود و دیگری سیاه.

دم‌دار و سم‌دار سفید طنابی دستش بود. جلو آمد و آن را انداخت گردن مرد و کشید تا او را ببرد، اما دم‌دار و سم‌دار سیاه جلودیش را گرفت و گفت: «کجامی خواهی بیریش؟»

دم‌دار و سم‌دار سفید گفت: «به تو مربوط نیست. باز تا من دامی گذاشتم، آمدی شکار را از چنگم در بیلوری؟ اوّل هم می‌خواستی کلر کنی که چیزی نخورد.»

دم‌دار و سم‌دار سیاه گفت: «می‌دانم می‌خواهی او را ببری سیرک و از صبح تا شب از او کلر بکشی و به بقیه نشان بدهی چی بلد است و بعد هم گرسنه و تشنه رهایش کنی تا بمیرد!»

مرد تنبل تا این را شنید، موهای تنش سیخ شد. یاد دوران کودکی‌اش افتاد. شبیه چنین قصه‌ای را از زبان مادرش شنیده بود. مادرش داستان



باخوشحلی بلا و پایین پرید و گفت: «من خوب شدم، من خوب شدم.»  
 پیرمرد با تعجب گفت: «مگر چه شده بودی؟»  
 مرد که دیگر خیلش راحت شده بود، گفت: «چیزی نبود، فکر کنم  
 دچار فکر و خیال شده بودم.»  
 پیرمرد گفت: «امان از فکر و خیال.»  
 مرد گفت: «امان از تنبلی.»  
 پیرمرد گفت: «آن طناب دور گردنت چیست؟»  
 مرد آن را باز کرد و گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست.»  
 خواست برود که پیرمرد گفت: «صبر کن تو بر ایتم کلی کار کردی.»  
 سکه‌ای به او داد و برای ناهار دعوتش کرد.  
 مرد تنبل خیلی خوشحال شد. از آن روز به بعد هم مرتب سر کار  
 می‌رفت. هر وقت هم هوس سفره خلی و تنبلی به سرش می‌زد،  
 به طناب نگاهی می‌انداخت و فکرهای این‌چنینی را از سرش دور  
 می‌کرد.

رفت و تاجایی که می‌توانست، دوید. چنان هم تند می‌دوید که انگار  
 اسبی است که چهارنعل می‌تازد. در حال دویدن هم دویله خودش  
 را انفرین کرد که چرا همه‌اش تنبل‌بازی در آورده و کار نکرده. حالا تا  
 عمر دارد باید به شکل گوریل بماند.  
 همان‌طور که می‌دوید، چشمش به پیرمردی افتاد که داشت زمین  
 را بیل می‌زد. به سرعت رفت طرفش. بیل را گرفت و شروع کرد به  
 کار. عجیب بود که از او نترسید. آنقدر کار کرد که از خستگی روی  
 زمین افتاد. پیرمرد که تا به حال مات و مبهوت او را نگاه می‌کرد،  
 گفت: «دست مریزاد جوان چه خوب شد به کمک من پیرمرد  
 آمدی؟ چطور یک دفعه پیدایت شد؟ نکنند جن دنیلت کرده؟»  
 مرد گفت: «کاش جن بودند. ببین چه بلایی سرم آمده.»  
 بعد دست‌هایش را نشان داد که بگوید تبدیل به چه چیزی شده، اما  
 دیگر میمون گنده و پشم‌لوت نبود. مثل اوکش شده بود. فقط سر وضعی  
 به‌هم‌ریخته داشت.

